

من پڻيرم

سرشناسه: کورمیر، رابرت، ۱۹۲۵ - م.
عنوان و نام پدیدآور: من پنیرم/رابرت کورمیه؛ ترجمه رویا زنده‌بودی.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۴۷ ص.
فروست: نشر آفرینگان؛ ۲۳۲.
شابک: ۹۷۸-۶۰-۳۹۱-۰۴۳-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: I am the cheese, 2006.
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «طعمه (من پنیرم)» با ترجمه زهره شادرو توسط انتشارات فکر روز در سال ۱۳۶۹ به چاپ رسیده است.
عنوان دیگر: طعمه (من پنیرم).
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: 20th century -- American fiction
شناسه افزوده: زنده‌بودی، رویا، ۱۳۷۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ط۷۴۲ و PS۳۵۶۶
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۸۹۷۶۱

من پښيرم

رابت كورميه
ترجمه رؤيا زنده بودى



نشر آفرينگان: ۲۳۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

I Am the Cheese

Robert Cormier

Ember, 2014



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منبری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

رابرت کورمیه

من پنیرم

ترجمه رؤیا زنده‌بودی

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۳-۰

ISBN: 978-600-391-043-0

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۷۰۰۰ تومان

در خیابان سی و یکم مانیومنتِ ماساچوست به طرف راتربرگِ ورمونت دوچرخه‌سواری می‌کنم. وحشیانه رکاب می‌زنم، آخر این دوچرخه از مد افتاده، نه سرعت می‌گیرد نه سپر دارد، تنها دارایی‌اش دو تا چرخ کج و کوله‌اند، به علاوه ترمز که آن هم همیشه کار نمی‌کند، و دسته‌هایی که لاستیکشان ترک برداشته. یک دوچرخه ساده — از آن‌ها که پدرم سال‌ها پیش، وقتی بچه بود، سوار می‌شد. هوا سرد است و وقتی رکاب می‌زنم، سرما مثل ماری از سر آستین‌هایم می‌خزد درون ژاکت و پاچه‌های شلوارم. ولی من رکاب می‌زنم، رکاب می‌زنم. این‌جا خیابانِ مکنیک در مانیومنت است و سمت راستم، بالای تپه، بیمارستانی است — نگاهش می‌کنم و یاد پدرم می‌افتم که حالا در راتربرگِ ورمونت است، و پاهایم روی رکاب سرعت می‌گیرند. ساعت ده صبح است، ماه اکتبر، نه از آن اکتبرهای توماس وولفی^۱ با

۱. Thomas Wolfe: رمان‌نویس آمریکایی اوایل قرن بیستم، که به نثر شاعرانه و لطیفش شهرت دارد. — م.

برگ‌های سوزان و بادهای شیب‌وار بلکه اکتبری پوسیده، دلتنگ، سرد و مرطوب با خورشیدی که گاه بیرون می‌زند، با گرمایی که اصلاً وجود ندارد. گمانم دیگر هیچ‌کس، جز من و پدرم، توماس و وولف نمی‌خواند. من شرحی در باب کتاب تار و سنگ نوشتم و آقای پارکر، معلم زبان انگلیسی دو، با تردید نگاهم کرد و عوض بیست همیشگی، یک هفده جلوی آسمم گذاشت. ولی آقای پارکر و مدرسه و همه این‌ها حالا پشت سرم‌اند و من رکاب می‌زنم. با دوچرخه فرسوده‌ای مثل این، تمام کار را پاها انجام می‌دهند، ولی پاهای من احساس خوبی دارند، احساسی نیرومند، سرشار از قدرتی بی‌پایان. از کنار خانه‌ای با نرده‌های سفید می‌گذرم و پسر بچه‌ای را می‌بینم که در پیاده‌رو ایستاده و نگاهم می‌کند، برایش دست تکان می‌دهم چون به نظر تنها می‌رسد و او هم برایم دست تکان می‌دهد.

از روی شانه‌ام عقب را دیدم می‌زنم، کسی دنبالم نیست.

در خانه با هیچ‌کس خداحافظی نکردم. فقط رفتم. هیاهویی در کار نبود. مدرسه نرفتم. به کسی زنگ نزدم. به ایمی فکر کردم ولی بهش زنگ نزدم. امروز صبح بیدار شدم و دیدم یک لایه برف چهارچوب پنجره را پوشانده و به پدرم فکر کردم و به قفسه کوچک طبقه پایین و همان‌جا دراز کشیدم، نفسم بالا نمی‌آمد، همان وقت بود که بلند شدم و ناگهان می‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. ولی طفره رفتم، عقبش انداختم. تا دو ساعت بعد راه نیفتادم چون بزدلم، واقعاً هستم. من از هزار تا چیز می‌ترسم، یک میلیون تا. مثلاً، می‌شود هم از محیط‌های بسته ترسید و هم از محیط‌های باز؟ منظورم این است که آسانسورها

وحشت‌زده‌ام می‌کنند. وسط آن تابوت عمودی می‌ایستم و عرق از بدنم سرازیر می‌شود، قلبم تند می‌زند و حس هولناک خفقان تهدیدم می‌کند و فکر می‌کنم آیا در آسانسور هرگز باز خواهد شد یا نه؟ روز بعد، داشتم وسط زمین بیسبال بازی می‌کردم — من از بیسبال متنفرم ولی مدرسه اصرار دارد همه حتماً در یکی از ورزش‌ها شرکت کنند — به هر حال، آن‌جا ایستاده بودم، با آن فضایی که اطرافم را گرفته بود و احساس می‌کردم هر لحظه از روی زمین در میان وسعت فضا ناپدید خواهم شد. باید با تمایل شدیدی که به پرتاب کردن خودم روی زمین و چنگ زدن به آن داشتم می‌جنگیدم. و سگ‌ها هم آن‌جا هستند. نشسته بودم توی خانه و به تمام سگ‌هایی که ممکن بود در راه راتربرگ به من حمله کنند فکر می‌کردم و با خودم می‌گفتم، احمقانه است، نمی‌روم. ولی همان موقع هم می‌دانستم می‌روم. می‌دانستم می‌روم، همان‌طور که می‌دانید اگر سنگی از دستتان رها شود، به زمین می‌خورد.

رفتم سراغ قفسهٔ طبقهٔ پایین، درون مخفیگاه، و هدیهٔ پدرم را بیرون کشیدم. یک بار با فویل آلومینیوم پیچاندمش و یک بار با روزنامه. محض احتیاط هم همه‌جایش را نوار چسب زدم. بعد رفتم پایین‌تر، به زیرزمین، و شلوار و کفش‌ها و ژاکتم را برداشتم، ولی دست‌کم نیم ساعت از وقتم صرف پیدا کردن کلاه شد. در راه ورمونت هوا سرد خواهد بود و این کلاه حرف ندارد، پشمی است، از آن‌ها که اگر سرما شدید شد می‌تواند تا گوش‌هایم را گرم کند.

حالا نوبت حمله به پس‌اندازم بود. من خیلی پول دارم. سی و پنج دلار و نود و سه سنت. آن‌قدر پول دارم که بتوانم با اتوبوس درجه یک

گریه‌وند، که تا مونترئال می‌رود، سفر کنم به ورمونت، ولی می‌دانم با دوچرخه به راتبرگ ورمونت خواهم رفت. نمی‌خواهم توی یک اتوبوس گیر بیفتم. می‌خواهم جاده باز روبه‌رویم باشد، می‌خواهم سوار بر باد بروم. دوچرخه توی گاراژ منتظرم بود و می‌خواستم این‌جوری بروم: با دوچرخه، با قدرت و نیروی خودم. برای پدرم.

قبل از رفتن خودم را در آینه نگاه کردم، آینه تمام‌قد روی در گنجۀ اتاق پدر و مادرم، در طبقه بالا. خودم را در آینه بررسی کردم، می‌دانستم با آن کلاه مسخره و ژاکت کهنه مضحک به نظر می‌رسم. ایمی اگر بود، با حالتی فیلسوفانه می‌گفت به درک!

با اشتیاق به ایمی فکر کردم. ولی او حالا مدرسه بود و زنگ زدن به او غیرممکن. می‌توانستم صدایم را عوض کنم. می‌توانستم زنگ بزمن مدرسه و بگویم پدرش هستم، بگویم گوشی را بدهند به ایمی، بگویم اتفاقی اضطراری در خانه افتاده. پدرش سردبیر روزنامه تایمز مانیومن است و صدایش همیشه حالتی اضطراری دارد، جمله‌هایش شبیه تیترهای خبری‌اند.

ولی حتماً باید حوصله داشته باشم تا از پس چنین کاری برآیم. این شیرین‌کاری‌ها تخصص ایمی است. به‌علاوه، فکرم آن موقع مشغول راه ورمونت بود. من ایمی هرتز را دوست دارم. مسخره است که اسمش هرتز^۱ است. احتمالاً تا حالا هزار تا جوک درباره‌ی اجاره‌ی ماشین شنیده ولی من قول داده‌ام هیچ‌وقت در این باره جوک نسازم. به هر

۱. Hertz: نام مؤسسه‌ی اجاره‌ی اتومبیل بسیار معروفی واقع در پارک ریج نیوجرسی. — م.

حال، تصمیم گرفتم زنگ نزّم. نه تا وقتی که بروم. در راه ورمونت بهش زنگ می‌زنم. و خودم را با فکر او، شماره‌اش و تمام وقت‌هایی که گذاشت دستش را بگیرم آرام می‌کنم. ولی نمی‌خواستم حالا، وقت آماده شدن برای سفر، به این چیزها فکر کنم.

رفتم آشپزخانه و قوطی قرص‌ها را برداشتم و تصمیم گرفتم هیچ‌کدام را نبرم. می‌خواستم همه‌چیز طبیعی باشد، بی‌عصا، بی‌کمک، دست‌تنها. در قوطی را باز و وارونه‌اش کردم، گذاشتم قرص‌ها بریزند بیرون — در واقع کپسول بودند، سبز و سیاه — فرورفتنشان را در دهان باز سطل زباله تماشا کردم. حس می‌کردم مصممم، پرقدرتم.

دوچرخه را از گاراژ بیرون آوردم و قبل از آن‌که پیرم روی زین، تا سر خیابان کشاندمش. بسته مخصوص پدرم درون سبد، بالای چرخ جلویی بود. سبک سفر می‌کردم، بدون توشه و لباس اضافه.

دست آخر، پریدم روی دوچرخه، حس می‌کردم بی‌پروایم و پرجرئت. همان لحظه بود که خورشید بیرون آمد، خیره‌کننده، درخشان: نشانه اتفاق‌های خوب. چرخیدم طرف خیابان و ماشینی برایم بوق زد، آخر زیادی وارد جاده شده بودم — تعادلم را روی دوچرخه از دست دادم و چرخ جلو شروع کرد به لقی زدن. با خودم گفتم این سفر راتربرگ هم مسخره است. تقریباً برگشتم. ولی نه. به پدرم فکر کردم و دوباره رکاب زدم، جرئت پیدا کردم و این بار می‌دانستم می‌روم، هیچ چیز جلو دارم نبود، هیچ چیز.

حالا از مانیومنّت خارج شده‌ام و دارم به سمت آزل می‌روم.

تابلویی کنار جاده می‌گوید که کلوپ روتاری^۱ آژول هر دوشنبه ظهر دیدار دارد. تنها چهار پنج مایل رفته‌ام و پاهایم دیگر قدرت ندارند و خسته‌اند. پشتم دردناک است و حال حرکت هم ندارم. راستش را بخواهید، من هیچ‌وقت حال حرکت ندارم که این البته حسابی ایمنی هر تتر را خوشحال می‌کند، آخر خودش هم چندان دل خوشی از ورزش ندارد.

بی‌توجه به خستگی و درد رکاب می‌زنم. عزمم را جزم کرده‌ام بروم راتربرگ. هوای سرد را می‌کشم به درون و سرما ریه‌هایم را نوازش می‌کند. پیشانی‌ام خیس عرق می‌شود و کلاه را تا گوش‌هایم پایین می‌کشم. هنوز کلی راه مانده.

به خودم می‌گویم: «آرام باش. آرام. فقط باید یک مایل یک مایل جلو بروی.»

و ناگهان تپه بلندی زیر پایم شیب می‌گیرد و دوچرخه سرعتش زیاد می‌شود و پاهایم دیوانه‌وار، بی‌هیچ تلاشی، شروع می‌کنند به چرخیدن. دوچرخه با شتاب پیش می‌رود. سوار بر باد، بر فراز جاده پرواز می‌کنم و باشکوه به سمت آژول سرازیر می‌شوم.

۱. کلوپی بین‌المللی که در آن رهبران تجاری و حرفه‌ای جهان برای انجام دادن خدمات انسان‌دوستانه و کمک به صلح جهانی گردهم می‌آیند. — م.

نوار اول سری اُ-ز-ک ۰۹۳۰ تاریخ حذف شده ت-آ

ت: صبح به خیر. اسم من برینته. احتمالاً چند وقتی با هم باشیم.
(پنج ثانیه وقفه)
آ: صبح به خیر.

ت: همین حالا شروع کنیم؟ به من گفتن تو آماده‌ای. هرچی زودتر شروع کنیم برای خودت بهتره.
آ: نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

ت: اول از همه، باید آرام شی. بعد بذار فکرات جریان پیدا کنن. به خودت فشار نیار— لازم نیست عجله کنی. اگه دلت می‌خواد برو عقب، برگرد به اولین خاطره‌هات.
(هشت ثانیه وقفه)
آ: خیلی درهمه — فقط یه سری حسه.

ت: بذار احساساتت بیان.
(پنج ثانیه وقفه)
آ: اون شب...

ت: در مورد اون شب بگو.

آ: انگار اون شب متولد شدم. منظورم اینه که انسان شدم، یه انسان واقعی. قبل از اون هیچی نبود. یا بازم اون احساسات — نور — بو — عطر. عطری که همیشه مادرم می‌زد، عطر یاس. دیگه هیچی نبود. و بعد، اون شب...
(دوازده ثانیه وقفه)

ت: بهم بگو.

روی تخت بود و ملحفه‌ها دورش پیچیده بودند. بدنش می‌سوخت، چشم‌هایش مثل دو حلقه پیاز خام بودند و چیزی در سرش می‌کوبید. یکی دو بار فریاد زد و آرام، با احتیاط، سرش را به طرف در بلند کرد. در اندکی باز بود و باریکه کم‌رنگی از نور می‌ریخت تو. روی تخت خودش را جمع کرد و گوش داد. همیشه دوست داشت به صداهای شب گوش بدهد. گاهی صدای زمزمه مادر و پدرش را از اتاقشان می‌شنید. انگار پدر و مادرش حیوانات عروسکی پشمالویی بودند که همیشه با آن‌ها می‌خوابید، بیتی خرسه و پُکی خوک، دوستانش. پدرش می‌گفت: «ببین بچه‌جون، دیگه داری برای این همه عروسک بزرگ می‌شی. سه و نیم، یعنی تقریباً چهار سالته.» پسر می‌دانست پدرش شوخی می‌کند، که هرگز دوستانش را از او نمی‌گیرد. مادرش هم می‌گفت: «چی می‌گی، هنوز خیلی مونده تا چهارسالگی. خیلی خیلی زیاد.» صدایش نرم بود و عطرش شبیه عطر یاس در بهار.

حالا پسرک پکی خوک، عروسک مورد علاقه‌اش، را بغل کرد و به سینه‌اش چسبانده. ولی چیزی بیدار نگهش می‌داشت، چیزی نمی‌گذاشت بخوابد. در تاریک‌روشن خانه متوجه شد که صدای پدر و مادرش

عوض شده، دیگر مثل همیشه آرام و زمزمه‌وار نیست بلکه بلندتر است. نه بلندتر، که تیزتر. هنوز زیر لب حرف می‌زدند ولی صدایشان شب را می‌خراشید. شنید مادرش می‌گوید: «آروم، بیدارش می‌کنی.»

پسر بی‌صدا دراز کشید، به اندازه عروسکش بی‌حرکت بود.

تخت اتاق بغلی جیرجیری کرد و او صدای پاهای برهنه پدرش را شنید که تپ‌تپ‌کنان به سمت اتاق می‌آمدند. هیئت پدر جلوی باریکه نور را گرفته بود. بعد پاهایش عقب‌تر رفتند، نور باز سرازیر شد درون اتاق، و پسر احساس کرد شجاع و باهوش است که توانسته پدرش را گول بزند. می‌خواست به پکی بگوید چقدر باهوش بوده ولی همچنان ساکت و بی‌حرکت دراز کشید، جرئت نداشت حرکت کند، نه تنها با گوش‌هایش بلکه با تمام بدنش گوش می‌داد.

ت: چی شنیدی؟

آ: مطمئن نیستم. یعنی نمی‌دونم واقعاً اون کلمه‌ها رو شنیدم یا الان دارم از خودم می‌سازم، مثل وقتی که جاهای خالی رو توی برگه امتحان پر می‌کنی. گمونم به‌زور سه سال و نیمم می‌شد. به هر حال، می‌دونستم بحث درباره منه. حتی بیشتر از اون. انگار داشتن بحث می‌کردن با من چه‌کار کنن. اون وقت بود که ترس ورم داشت و زدم زیر گریه. ولی گریه بی‌صدا که اونا نتونن بشنون.

(پنج ثانیه وقفه)

ت: چرا ترس؟

آ: خب، آخه انگار داشتن در مورد سرنوشت من تصمیم می‌گرفتن. فکر کردم می‌خوان منو بفرستن برم. شنیدم مامانم می‌گفت «ولی بهش چی بگیم؟» و بابام جواب می‌داد «مهم نیست، کوچیک‌تر از اونه که بفهمه چه اتفاقی داره می‌افته.»

نمی‌دونم واقعاً اینو شنیدم یا فقط حس کردم معنی حرفش اینه. بعد شروع کردن در مورد سفر حرف زدن، یه سفر سه‌تایی، اون وقت حس بهتری پیدا کردم. زمستون

بود، بیرون سرد بود و برفی، منم دلم نمی‌خواست خونه رو که گرم و نرم بود ول کنم برم، ولی تا وقتی با هم بودیم اهمیتی نداشت.

ت: سفر رو یادت مونده؟

آ: خیلی مبهم. یه سفر طولانی یادمه. تموم نشدنی. تو اتوبوس بودیم، بوی گندی می‌اومد. درا وقتی باز می‌شدن مثل مار هیس هیس می‌کردن. حس‌ها. جمعیت، با چمدونا. صورتا، سیگاری بابام، ولی نه بوی دودش، بوی کبریت، بوی سولفور کبریت. عجیبه...
(شش ثانیه وقفه)

ت: چی عجیبه؟

آ: همیشه از وجود دو نوع بو آگاه بودم، عطر مامانم و بوی بابام، که همیشه بوی تنباکو و دود و کبریت بود. ولی بعد از اون شب، بعد از اون مسافرت اتوبوسی، دیگه بابامو با دود سیگار یادم نمی‌آد. چون بابام سیگار نمی‌کشه. هیچ‌وقت ندیده‌م سیگار بکشه. ولی عطر مامانم همیشه همون بود.

ت: چیز دیگه‌ای درباره‌ی اون سفر یادته؟

آ: نه دقیقاً. بیشتر حال و هواشو یادمه، حسشو، انگار که...

ت: انگار که چی؟

آ: ترسناک بود و مورمورکننده، ولی نه مثل وقتی که یه خونه‌ی شبخ‌زده رو می‌بینی. مثل وقتی که دنبالتن و تو انگار داری فرار می‌کنی. صورت مامانمو وقتی از پنجره بیرونو می‌دید یادمه. خیلی غمگین بود و زیر چشماش گود افتاده بود. خیلی خیلی غمگین. اتوبوس با سرعت توی شب می‌رفت...
(پانزده ثانیه وقفه)

ت: دیگه چیزی یادت نیست؟

آ: هیچ‌وقت برنگشتیم. هیچ‌وقت به اون جایی که فکر می‌کردم خونه‌ی ماست برنگشتیم. خونه‌ی جدید، شهر جدید. خونه حس و حال دیگه‌ای داشت. هنوز زمستون بود و سرد بود و ما با هم بودیم، مامانم و بابا و من. ولی همه‌چی عوض شده بود.

فصل دوم + ۱۵

ت: به نظر می‌آد اتفاقی که افتاده از این قراره: شما جابه‌جا شدید. از یه طرف کشور رفتید طرف دیگه. ولی نه چندان دور. اون جایی که رفتید زمستون بود و اون جایی که ازش اومدید هم زمستون بود. خیلی از خانواده‌ها جابه‌جا می‌شن. پدرا مجبور می‌شن انتقالی بگیرن. شاید پدر تو هم انتقالی گرفته.
آ: شاید.

ت: چرا تردید داری؟ به نظر ... نامطمئن می‌رسی؟
آ: هستم.

ت: در مورد چی؟
آ: نمی‌دونم.

می‌دانست، ولی نمی‌خواست مشتش برای دکتر باز شود. دکتر کاملاً غریبه بود و هرچند رفتارش به نظر دوستانه و محبت‌آمیز می‌رسید، کاملاً با او احساس راحتی نمی‌کرد. گفتن همه‌چیز به او باید آسان می‌بود، تمام تردیدهایش، همه‌چیز تا بار روی شانه‌اش برداشته شود، ولی نمی‌دانست بعد از این چه بگوید. نمی‌دانست باید دربارهٔ سرنخ‌ها هم بگوید یا نه.

ت: کدوم سرنخ؟

آ: منظورتون از «سرنخ» چیه؟

ت: خودت الان گفتی — همین کلمه رو گفتی، «سرنخ».

دهانش را بست و مبهوت بر جا ماند. دکتر می‌توانست ذهن خوانی کند؟ غیرممکن بود. یا شاید باز داروها داشتند بلایی سرش می‌آوردند. داروها همیشه به بازی‌اش می‌گرفتند و حالا داشتند کاری می‌کردند که

باور کند فکر کرده ولی در واقع همه چیز را با صدای بلند گفته است. باید مراقب می بود. باید حواسش را جمع تر می کرد و به صدای خودش گوش می داد. ترسی در تمام وجودش جریان پیدا کرد و لرزشی وحشتناک بدنش را در بر گرفت.

آ: می خوام همین حالا برم.

ت: البته.

آ: خسته ام.

ت: می فهمم. به خودت فشار نیار. زمان زیادی داریم.

آ: ممنون.

ت: همه چی درست می شه.

پایان نوار اول سری اُز - ک



«آزول. فریلد. کارورا!»

مرد نام‌ها را مثل گویندهٔ متروی بوستون در ایستگاه شمالی می‌خواند.

«فلمینگ - هوکیت - بلتون فالزا!»

صدایش خش دارد، انگار گلویش پر از سنگریزه باشد، و کلماتش

روی سنگریزه‌ها بلغزند: «بلتون فالز درست روی خط نیوهامپشر -

ورمونت. ایستگاه بعدی - که آخرین ایستگاه تو می‌شه - اون طرف

رودخونه‌ست که می‌شه راتربرگ، ورمونت.»

دوباره نقشه را نگاه می‌کند.

می‌گوید: «خوش‌شانسی، فرمانده! سه تا ایالت پشت سر می‌ذاری -

ماساچوست که همین الآن توشی، بعدش نیوهامپشر و بعدشم ورمونت.

ولی چون مستقیم سفر نمی‌کنی باید حدوداً هفتاد مایل بری.»

هفتاد مایل به نظر زیاد نمی‌رسد. این‌جا که ایستاده‌ام، در این

پمپ‌بنزین، بی‌صبرانه در انتظار ادامهٔ سفرم هستم و پاهایم می‌خواهند

هرچه زودتر رکاب را لمس کنند، هفتاد مایل به نظر ناچیز می‌رسد. پیرمرد سرش را از روی نقشه بلند می‌کند. «به نظرت با چه سرعتی می‌تونی بری؟»

دلم می‌خواهد زودتر بروم ولی به نظر پیرمرد خوبی می‌رسد، موهایش سفید است و صورتش پر از رگ‌های قرمز و آبی — تقریباً شبیه همان نقشه‌ای که در دست دارد. این‌جا توقف کردم که استراحت کنم و نقشه بخرم و باد چرخ‌هایم را چک کنم. پیرمرد که آن دوروبر می‌چرخید، دلش می‌خواست کمک کند، هواسنج داشت و نقشه‌ای هم گیر آورد. می‌گویم: «گمونم ده مایل در ساعت.»

پیرمرد می‌گوید: «اگه خیلی خوش‌شانس باشی، پنج. حتی چهار. فکر نکنم امروز بررسی فرمانده!»

«با مامان و بابام یه شب تو یه مسافرخونه بزرگ تو پلتون فالز خوابیدیم. اگه بتونم تا اون‌جا برم، می‌تونم شبو توش بگذروم.»
پیرمرد دوباره سمت نقشه چشم ریز می‌کند. نقشه در باد می‌لرزد. «آره، شاید. ولی قبلشم مسافرخونه هست.» نقشه را تا می‌زند. «فرمانده، از کجا می‌آی؟»

«مانیومن.»

دوباره هوا سرد شده و خورشید دیگر از پشت ابرها پیدا نیست.

«بذار ببینم — این‌جا آزوله. چقدر طول کشید بررسی این‌جا؟»

خیلی دوست دارم بروم.

«حدود یه ساعت.»

با نقشه چانه‌اش را می‌خاراند. نقشه در دست‌هایم مچاله می‌شود.

اصلاً نتوانسته آن را تا کند. «خب، از مرکز مانیومنت تا این جا پنج مایل راه. ولی بیشترش سرازیری بوده. پنج مایل در ساعت — احتمالاً این بهترین سرعتیه که قراره امروز داشته باشی.»
«آره.»

برمی‌گردد و به آسمان نگاه می‌کند، دوباره برمی‌گردد سمت من. «چرا می‌خوای بری؟ اون بیرون دنیا افتضاحه. قتل و ترور. هیشکی تو خیابون امنیت نداره. دیگه حتی نمی‌دونی باید به کی اعتماد کنی. می‌دونی آدم بدا کیان؟»

دلم می‌خواهد بروم. نمی‌خواهم گوش کنم. «البته که نمی‌دونی. چون دیگه نمی‌تونی آدم خوبارو از بدا تشخیص بدی. این روزا دیگه هیشکی نمی‌تونه. هیشکی. دیگه حریم شخصی هم معنا نداره. دفعه بعدی که یه تلفن دیدی گوش کن. خوب گوش کن. شاید یه صدای تیلیک شنیدی. اگه شنیدی یعنی یه نفر داره گوش می‌ده. حتی اگه نشنیدی هم احتمالاً یه نفر داره گوش می‌ده.»

به چرخ‌های دوچرخه‌ام لگدی می‌زنم.
«به هیچ‌کس اعتماد نکن، فرمانده. اگه یه غریبه بهت نزدیک شد شناسنامه‌شو ببین. ولی دیگه حتی به شناسنامه‌ها هم نمی‌شه اعتماد کرد. این روزا می‌تونن تقلبی هر چیزی رو بسازن. پاسپورت، گواهی‌نامه. هرچی. اگه می‌خوای بری برو، ولی مواظب باش. مواظب باش.»
نقشه را می‌دهد دست من. می‌گوید: «نگهش دار.» پر از لکه‌های چربی است و درست تا نخورده اما آن را در سبد دوچرخه می‌گذارم، و میان تسمه‌ای که دور بسته پدرم پیچیده‌ام جای می‌دهم.

می‌گوید: «ولی عجب تیبی زده‌ای! با اون کلاه رو سرت. خیلی وقته از اینا ندیده‌م. اون قدیم ندیما اسم اینا توک^۱ بود. زنم، با پشم ارزون قیمتی که از آسیابا می‌گرفت، واسه بچه‌ها درست می‌کرد.»
می‌گویم: «کلاه بابامه. تموم این سال‌ها نگهش داشته. دارم می‌رم دیدنش. تو یه بیمارستان تو راتربرگه و به نظرم این کلاهو ببینه از خوشحالی بال دربیاره.»

می‌پرسد: «اونم ژاکت باباته؟ شبیه ژاکت‌های نظامی‌هاست. منم یه پسر داشتم که رفت جنگ. یعنی جنگ جهانی دوم. یه ژاکت داشت عینهو این. براش خیلی بزرگ بود، مثل این که الآن واسه تو بزرگه. تو یه جایی به اسم ایوجیما^۲ کشته شد، احتمالاً هیچ‌وقت نشنیده‌ای.»
رگ‌های آبی صورتش بیرون زده‌اند و با رگ‌های قرمز قاتی شده‌اند. می‌خواهم بروم. دارم دلشوره می‌گیرم. دلم برای پسرش می‌سوزد ولی دیگر نمی‌خواهم با او حرف بزنم. می‌ترسم شروع کند دربارهٔ پدرم پرسیدن. و دربارهٔ مادرم.

می‌گویم: «به خاطر پسر تون متأسفم.»

چیزی نمی‌گوید اما دستش را روی صورتش می‌کشد و آهی بلند از گلوش خارج می‌شود، انگار ناگهان خیلی خسته شده باشد. می‌گوید: «سفر خوبی داشته باشی، فرمانده.» و چرخ جلو را نوازش می‌کند. «اگه چهل سال جوون تر بودم باهات می‌اومدم. روحیه دارم ولی جونشو ندارم.»

۱. نوعی کلاه گرم که در زمستان می‌پوشند و معمولاً لبه ندارد، یا لبه‌ای بسیار نازک دارد. — م.
۲. نبرد ایوجیما یکی از بزرگ‌ترین نبردهای جنگ جهانی دوم است که طی آن نیروی دریایی ایالات متحده جزیرهٔ ایوجیما را از ارتش ژاپن گرفت. — م.

می‌پریم روی دوچرخه. می‌چرخم سمت جاده.
فریاد می‌زنم: «ممنون! ممنون برای نقشه و برای چرخا!»
همان‌جا ایستاده، نگاه غمگینی دارد، دست‌هایش دو طرفش
آویزان‌اند. می‌گوید: «مواظب خودت باش.» اما صدایش در باد می‌شکند.
دست تکان می‌دهم و می‌چرخم، سخت رکاب می‌زنم.
جایی هست که باید به آن برسم، و پیرمرد به همین زودی بخشی
از گذشته من شده است.
دور می‌شوم. من با باد همراهم و با خورشید. من دوچرخه‌ام و
دوچرخه‌ام من است.

نوار دوم سری ا-ز-ک ۱۴۳۰ تاریخ حذف شده ت-آ

ت: خب، بگو ببینم، میخوای دربارهٔ پاول دلمانتی حرف بزنی؟
آ: کی؟

ت: پاول دلمانتی.
(هشت ثانیه وقفه)

ت: ترجیح می‌دی نگی.
(پنج ثانیه وقفه)

ت: ایمی هر تیز چی؟
آ: سردردم داره برمی‌گرده.

ت: یه دقیقه استراحت کن. می‌فرستم برات دارو بیارن.
آ: ترجیح می‌دم الان دارو نخورم.

ت: هر طور تو بخوای.
(ده ثانیه وقفه)

ت: ناراحت به نظر می‌رسی. لطفاً استراحت کن. باید متوجه باشی که این تنش و سردرد واکنش‌های تو به اضطرابن. و متأسفم که این جواری داری واکنش نشون می‌دی. وقتی این جلسه‌ها رو شروع کردیم، قرار شد حرف زدن از طرف تو داوطلبانه باشه و من فقط راهنما باشم. من تو رو جایی نمی‌برم که دلت نخواد بری، جایی که نمی‌خوای بهش تعرض بشه. آ: می‌فهمم.

ت: می‌تونیم پاول دلمانتی و ایمی هرترز رو بذاریم برای یه وقت دیگه.
آ: سرم جدی درد می‌کنه. حالت تهوع هم دارم.

ت: پس بذار به یه وقت دیگه موکولش کنیم.
آ: ممنونم.

پایان نوار دوم سری ا-ز-ک

جاده طولانی است و صاف و مستقیم، هیچ سگی در راه نیست و خورشید می درخشد. رکاب می زنم و آواز می خوانم:

کشاورز توی دره
 کشاورز توی دره
 های های، وای وای
 کشاورز توی دره.

ماشین‌ها با سرعت از کنارم می‌گذرند چون جادهٔ ۱۱۹ یکی از بزرگراه‌های ایالت است و وسطش خط زرد محوی دارد، انگار روبانی زیادی زیر باران مانده باشد. گاهی دوچرخه‌ام را سمت جادهٔ خاکی می‌برم، می‌ترسم اگر زیادی وسط جاده برانم ماشینی بزند بهم. چرخ‌ها روی خاک می‌لغزند و تقریباً تعادلم را از دست می‌دهم. باز می‌خوانم:

کشاورز زن می گیره
 کشاورز زن می گیره
 های های، وای وای
 کشاورز زن می گیره

سعی می کنم این ترانه را همان طور بخوانم که پدرم همیشه می خواند، هجوآمیز، آن طور که صدایش وقت خواندن بالا و پایین می رفت و بم و زیر می شد. پدرم صدای هولناکی برای آواز خواندن دارد — به قول مادرم: «صدای خوندن نداری» — ولی پدرم همیشه با خواندن این ترانه حسابی کیف می کند. می گوید: «این ترانه ماست.» یادم است وقتی خیلی کوچک بودم مرا بلند می کرد و تقریباً تا سقف می برد، می خواند:

زن بچه رو می گیره
 زن بچه رو می گیره

و بعد آرام مرا می گذاشت روی پای مادرم که نشسته بود و می بافت یا می خواند. من روی پاهای او خودم را جمع می کردم، احساس می کردم جایم گرم و امن است و هیچ کدام از اتفاق های بد دنیا نمی توانند به من آسیبی بزنند. آن وقت ها، گمانم، تنها پنج یا شش ساله بودم. پدرم با آن صدای بلند و زمخت و شادش می خواند:

های های، وای وای
 کشاورز توی دره.

مادرم می گفت: «دیو، دیو، تو دیوونه ای، یه دیوونه واقعی.» در

صدایش خنده و لطافت بود، و عطر یاسش مرا در بر می‌گرفت. پدرم می‌گفت: «آخه کدوم خونواده‌ای ترانهٔ مخصوص خودشو داره؟»^۱ این بار ادای دلک‌ها را درمی‌آورد و دور اتاق می‌چرخید.

بچه گربه رو می‌گیره
بچه گربه رو می‌گیره...

مادرم به بازی‌ای که پدر شروع کرده بود و همیشه مرا خوشحال می‌کرد می‌پیوست و می‌گفت: «این ترانه رو برای ما نساختن.» البته این اتفاق قبل از زمانی بود که او غمگین شد.

پدرم می‌گفت: «کی گفته این ترانه رو برای ما نساختن؟» بعد به من که پایین نشسته بودم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «پسر، اسمت چیه؟» و حالا وانمود می‌کرد جدی شده است.

جواب می‌دادم: «آدام. آدام. آدام. فارمر.»

خوشحال بودم که حالا من هم در بازی هستم، من هم بخشی از آنها هستم.

پدرم می‌گفت: «درسته. حالا چی می‌شد اگه فامیلی ما اسمیت بود؟ هیچ‌وقت شنیده‌ای کسی بخونه 'آقای اسمیت توی دره، آقای اسمیت...'»

مادرم می‌گفت: «وای دیوید» و من با شادی می‌خندیدم و پدرم باز می‌زد زیر آواز، مثل حالا که من در جادهٔ ۱۱۹ می‌خواندم:

۱. اشاره دارد به یکسان بودن نام خانوادگی شخصیت اصلی (فارمر به معنای کشاورز) و کشاورز در ترانه‌ای که پدر می‌خواند. — م.

های‌های، وای‌وای
بچه گربه رو می‌گیره...

روز ناگهان باشکوه می‌شود، درخت‌های اکتبر زیر نور خورشید می‌درخشند، رنگ‌ها شورش می‌کنند: سرخ‌ها و قهوه‌ای‌های بی‌قرار. گاهی باد برمی‌خیزد، یک دسته پرنده را به پرواز درمی‌آورد، برگ‌ها را در هوا و در میانه بزرگراه می‌رقصاند. از علفزار بزرگی که گاوهایش با سستی لم داده‌اند و علف نشخوار می‌کنند می‌گذرم. خوشحالم که قرص‌هایم را نخورده‌ام. می‌خوانم:

گربه موشو می‌گیره
گربه موشو می‌گیره
های‌های، وای‌وای
گربه موشو می‌گیره...

سعی می‌کنم مثل پدرم بخوانم ولی انگار مهارتم را از دست داده‌ام. باد در گلویم گیر می‌کند و یادم می‌آید باید برای بقیه راه هم نفس باقی بگذارم. ریه‌هایم می‌سوزند و متوجه می‌شوم که بهتر است برای مدتی از خواندن دست بکشم. شانه‌هایم از درد زُزُزُ می‌کنند و انگشت‌هایم از گرفتن دسته‌های دوچرخه به سوزش افتاده‌اند.

تپه‌ای جلوی راهم سبز می‌شود. تپه انگار تا ابد بالا می‌رود. به پشت سرم نگاه می‌کنم: هیچ چیز نیست. از دوچرخه پیاده می‌شوم و به تپه خیره می‌مانم.

شروع می‌کنم به هل دادن دوچرخه و خودم در کنارش راه می‌روم. دوست ندارم این‌طوری راه بروم، گویی بیش از حد آسیب‌پذیر شده‌ام. تازه حالا دستشویی هم دارم. باید در پمپ‌بنزین آژول می‌رفتم دستشویی. می‌توانم بروم توی بیشه ولی می‌ترسم از جاده دور شوم. چه کسی می‌داند میان درخت‌های جنگل چه چیزهایی پنهان شده؟ من فقط از سگ‌ها نمی‌ترسم، بلکه از تمام حیوانات می‌ترسم، از مارها و عنکبوت‌ها. آن‌ها منطق سرشان نمی‌شود. پس باید در جاده بمانم و پیش بروم، پیش بروم، حتی اگر خسته شدم. می‌رسم بالای تپه و می‌بینم منظره زیبایی زیر پایم گسترده شده. یکی دو مایل از من دورتر است، مجموعه‌ای از ساختمان‌ها و یک مناره سفید کلیسا که در دل آسمان فرو رفته است. دوباره می‌پریم روی دوچرخه و از تپه سرازیر می‌شوم. پایین می‌روم، پایین می‌روم، دوست قدیمی‌ام، شتاب، بازمی‌گردد و دوچرخه به تدریج سرعتش زیاد می‌شود و حالا دارم پرواز می‌کنم، به‌نرمی پرواز می‌کنم، با تمام سرعت به سمت مناره کلیسا می‌روم، چنان نرم به سمتش می‌شتابم که فکر می‌کنم اگر یک لحظه کنترل دوچرخه از دستم خارج شود، روی آن به صلیب کشیده می‌شوم. حالا کیج روی تپه می‌روم و باد گونه‌هایم را می‌ساید و تکه‌هایی از گوشتم را به دندان می‌گیرد. من باز می‌زنم زیر آواز، سعی می‌کنم شبیه پدرم بخوانم و شکست می‌خورم، ولی همچنان می‌خوانم:

کشاورز توی دره

کشاورز توی دره...

باد صدای مرا در چنگ می‌گیرد و در هوا پخش می‌کند، صدایم مثل
باریکه‌ای دود سریع محو می‌شود.

به جاده می‌رسم.

حالا با تمام قدرت پیش می‌روم، با تمام وجود متمرکزم، و درخت‌ها
و باجه‌های تلفن با سرعت از کنارم می‌گذرند.

های‌های، وای‌وای...

کشاورز توی دره.

صدایم در مقابل باد بلند است و صاف، نرم و سریع پیش می‌روم،
بالاخره احساس می‌کنم واقعاً در راه راتربرگ قرار دارم.